



نشر قطره

اروین د. یالوم

درمان شوپنہاور

مترجم: سپیلہ حبیب

Pragmatism22@



چاپ چہارم

۱۳ ی حوزه‌یرانی ۲۰۱۶ ۲۳:۴۵

درمان شوپنهاور

نویسنده اروین. د. یالوم

چاپ: ۱۳۹۱

قیمت پشت جلد: ۲۵۰۰۰ تومان.

قیمت فروش ما: ۲ هزار تومان.

برای تهیه pdf کامل این کتاب می توانید به

کانال

pragmatism22@

با بیش از ۲۲ هزار کتاب و ۳۰ هزار مقاله

بپیوندید.

به ایدی :

<https://telegram.me/shirkoshahadati>

یا به این شماره sms بزنید:

۰۹۳۵۳۵۴۹۳۳۹

..

با تشکر sherko shahadati



۱۳۳



نشر قطره

سلسله انتشارات - ۱۶۷۳

رمان - داستان خارجی - ۱۴۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Schopenhauer Cure

Irvin D. Yalom

سرشناسه:	یالوم، اروین دی، ۱۹۳۱-م	Yalom, Irvin D
عنوان و نام پدید آور:	درمان شوپنهاور (رمان) / اروین د یالوم؛ سیده حبیب	
مشخصات ناشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۹۱	
مشخصات ظاهری:	۵۵۰ ص	
فروست:	سلسله انتشارات - ۱۶۷۳. رمان - داستان خارجی - ۱۴۶	
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۶۱۹-۵	
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا	
یادداشت:	عنوان اصلی: The Schopenhauer Cure : a novel, c 2005	
یادداشت:	چاپ قبلی: ترانه، ۱۳۹۰	
موضوع:	شوپنهاور، آرتور، ۱۷۸۸-۱۸۶۰ م - داستان	
موضوع:	داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م	
موضوع:	روان‌درمانی گروهی - داستان	
شناسه‌ی افزوده:	حبیب، سیده، ۱۳۴۹ - مترجم	
رده بندی کنگره:	۱۳۹۱ د ۴ ۷ الف / ۳۵۷۳ PS	
رده بندی دیویی:	۸۱۳/۵۴	
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۲۹۰۱۵۰۲	

ISBN: 978-600-119-619-5

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۶۱۹-۵

درمان شوپنهاور

بیش از ۲۲ هزار کتاب@Pragmatism22

اروین د. یالوم

مترجم

سپیده حبیب



درمان شوپنهاور

اروین د. یالوم

مترجم: سپیده حبیب

چاپ چهارم: ۱۳۹۳

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: صبا

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

بها: ۲۵۰۰۰ تومان

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است.
تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی
(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)
منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

خیابان فاطمی، خیابان پنجم، کوچه‌ی خجسته، پلاک ۱۰
دورنگار: ۸۸ ۹۶ ۸۹ ۹۶
۸۸ ۹۷ ۳۳ ۵۱-۳
صندوق پستی: ۵۱۶۵-۱۴۱۵۵

www.nashreghatreh.com

info@nashreghatreh.com

nashr.ghatreh@yahoo.com

Printed in the Islamic Republic of Iran

فهرست

۱۱	یادداشت مترجم
۱۳	قدردانی
۱۵	فصل ۱
۲۱	فصل ۲
۲۸	فصل ۳
۶۲	فصل ۴. سال ۱۷۸۷: نابغه: آغازی طوفانی و شروعی گمراه‌کننده
۶۷	فصل ۵
۷۶	فصل ۶. خانه‌ی ماما و پاپا شوپنهاور
۷۹	فصل ۷
۹۸	فصل ۸. روزهای خوش کودکی
۱۰۲	فصل ۹
۱۱۹	فصل ۱۰. شادترین سال‌های زندگی آرتور
۱۲۳	فصل ۱۱. نخستین جلسه‌ی فیلیپ
۱۴۴	فصل ۱۲. سال ۱۷۹۹: آرتور درباره‌ی انتخاب و... ..
۱۵۰	فصل ۱۳
۱۷۴	فصل ۱۴. سال ۱۸۰۷: چطور آرتور شوپنهاور تقریباً یک تاجر شد
۱۸۲	فصل ۱۵. پم در هند (۱)
۱۹۴	فصل ۱۶. مهم‌ترین زن زندگی شوپنهاور
۲۰۴	فصل ۱۷
۲۲۳	فصل ۱۸. پم در هند (۲)
۲۴۵	فصل ۱۹

۲۶۹ فصل ۲۰. نشانه‌های بدبینی
۲۷۴ فصل ۲۱
۲۹۱ فصل ۲۲. زنان، شهوت، میل جنسی
۲۹۹ فصل ۲۳
۳۱۹ فصل ۲۴
۳۲۳ فصل ۲۵. جوجه‌تیغی‌ها، نابغه و رهنمود یک انسان گریز برای روابط انسانی
۳۳۱ فصل ۲۶
۳۵۲ فصل ۲۷
۳۵۸ فصل ۲۸. بدبینی به مثابه شیوه‌ای برای زندگی
۳۶۵ فصل ۲۹
۳۸۵ فصل ۳۰
۳۹۱ فصل ۳۱. آرتور چگونه زیست
۴۰۰ فصل ۳۲
۴۲۵ فصل ۳۳. رنج، خشم، پایداری
۴۳۱ فصل ۳۴
۴۵۲ فصل ۳۵. خوددرمانی
۴۵۹ فصل ۳۶
۴۷۱ فصل ۳۷
۴۷۵ فصل ۳۸
۴۹۳ فصل ۳۹. سرانجام، شهرت
۵۰۰ فصل ۴۰
۵۱۸ فصل ۴۱. مرگ به سراغ آرتور شوپنهاور می‌آید
۵۲۶ فصل ۴۲. سه سال بعد
۵۳۰ یادداشت‌ها
۵۴۰ درباره‌ی کتاب: حکایت نوشتن درمان شوپنهاور از زیان نویسنده

«آمیزه‌ی یالوم از فلسفه، آموزگاری، روان‌پزشکی و ادبیات، رمانی سرشار از اندیشه‌های نو، جذاب و دلنشین ساخته است.»

سن فرانسیسکو کرونیکل

«یالوم بافتی تردستانه پدید آورده: تارهایی از زندگینامه‌ی پرآشوب شوپنهاور را به دفاعیه‌های فلسفی از اپیکتوس تا نیچه و نیز به جلسات بی‌وقفه‌ی روان‌درمانی گره زده است.»

سیاتل تایمز

«داستانی درباره‌ی آخرین سال یک درمان‌گروهی و مناظره‌ای تکان‌دهنده درباره‌ی پایان زندگی که به زیبایی آراسته شده است.»

نقدنامه‌ی کرکاس

«درمان شوپنهاور ارزش و محدودیت‌های درمان و نیز نقاط تلاقی فلسفه و روان‌شناسی را بررسی می‌کند.»

واشنگتن پست

«شورمندی یالوم مسری‌ست و چیره‌دستی‌اش در ارائه‌ی خوانشی روشن و بی‌ابهام از اندیشه‌ها و نظریات پیچیده، او را به ناب‌ترین شکل ممکن، محبوب خوانندگان کرده است. او دقیقاً می‌داند چطور می‌شود داستان را جذاب و پرکشش تعریف کرد.»

لوس‌آنجلس تایمز

«دقیق و موشکاف. یالوم کتاب‌هایش را اغلب "رمان‌های آموزشی"

می‌نامد و به همین دلیل بازآفرینی یک گروه‌درمانی از سوی او کاملاً
توجیه‌پذیر است.»

هفته‌نامه‌ی ناشران

«این کتاب به شکلی نوین و تأثیرگذار به کاوش در مسئله‌ی فقدان،
اشتیاق جنسی و معنا می‌پردازد.»

مجله‌ی لایبری

«نخستین رمان گروه‌درمانی جهان به معنی واقعی کلمه، داستان
مسحورکننده‌ی دو مرد در جست‌وجوی معنا.»

گرینزبور و نیوز اند ریکورد

به جمع یاران دیرینم که مرا با دوستی‌شان مورد لطف قرار می‌دهند، در کاستی‌ها و فقدان‌های بی‌امان زندگی با من سهیمند و هم‌چنان با آنچه از درایت و حیات فکری‌شان نثارم می‌کنند، به من قوت قلب می‌دهند: رابرت برجر، ماری بیلمز، مارتل برایانت، داگفین فولسدال، جوزف فرانک، ون هاروی، جولیوس کاپلان، هربرت کوتس، مورتون لیبرمن، والتر ساکل، سل اسپرو و لری زارف.

یادداشت مترجم

اکنون که شش سال از انتشار نخستین ترجمه‌ام از نوشته‌های دکتر اروین یالوم روان‌پزشک می‌گذرد، دیگر دغدغه‌ای برای شناساندن این نویسنده و سبک نوشتاری‌اش به خواننده‌ی فارسی‌زبان ندارم. با این حال یالوم چنان با خوانندگانش همدل است که اگر این نخستین کتابی باشد که از او در دست گرفته باشید، باز هم شیفته‌تان می‌کند و وامی‌داردتان که خود برای شناختنش پیشقدم شوید. یادداشت کوتاهی که به قلم نویسنده در پایان کتاب حاضر آمده، فرایند شکل‌گیری این داستان را به زیبایی توصیف کرده است. فقط می‌ماند توضیح کوتاهی درباره‌ی ترجمه‌ی کتاب. یالوم معتقد است گروه‌درمانی از تصاویر پراعوجاجی که رسانه‌ها از این شیوه‌ی مؤثر درمان به مخاطبان‌شان نشان داده‌اند، آسیب فراوان دیده است و یکی از اهداف مهم او از نوشتن این

رمان، ارائه‌ی تصویری درست، دقیق و واقعی از جلسات یک گروه‌درمانی معتبر است. هنگام مطالعه‌ی متن اصلی کتاب در جایگاه یک روان‌پزشک به این نتیجه رسیدم که نویسنده کاملاً به این هدف دست یافته است و من نیز در جایگاه مترجم وظیفه دارم فضای صریح، صمیمی و زنده‌ی این جلسات را با امانت‌داری برای خواننده‌ام به تصویر بکشم. این شد که تصمیم گرفتم گفت‌وگوهای صریح و روان جلسات گروه‌درمانی را به زبان محاوره ترجمه کنم. تنها تجربه‌ام در این زمینه، بخش‌هایی از یکی از داستان‌های کتاب *مامان و معنی زندگی* بود که اتفاقاً آن هم به گروه‌درمانی می‌پرداخت و بازخوردهای خوبی که از مخاطبان گرفته بودم، جسارتم را بیشتر کرد. اینکه تصمیم تا چه حد درست بوده، چقدر مرا به هدفم نزدیک کرده و آیا در نگارش زبان شکسته موفق بوده‌ام یا نه، چیزی است که مشتاقانه منتظرم از مخاطبانم بشنوم.

سپیده حبیب

تابستان ۹۱

قدردانی

این کتاب دوران آبستنی درازی داشته است و در طول این زمان، من مدیون کمک بسیاری کسان بوده‌ام. مدیون ویراستارانی که در این آمیزه‌ی غریب داستان، زندگینامه‌ی روان‌شناختی و تعلیم روان‌درمانی یاری‌ام کردند: مارگری برامان (ستون حمایت و راهنمایی در هارپرکالینز)، کنت کارول و ویراستاران خارق‌العاده‌ی خانگی‌ام: پسر بن و همسر مریلین. مدیون بسیاری از دوستان و همکارانم که بخش‌هایی از کتاب یا تمامی آن را خواندند و پیشنهاداتی دادند: ون و مارگارت هاروی، والتر ساکل، روتلن جاسلسن، کارولین زارف، ماری بیلمز، جولیس کاپلان، اسکات وود، هرب کوتس، راجر والش، سل اسپرو، ژان رز، هلن بلو، دیوید اسپیگل. مدیون اعضای گروه حمایتی متشکل از همکاران درمانگر که دوستی و تحمل استوارشان را در طول این پروژه نثارم

کردند. مدیون نماینده‌ی ادبی شگفت‌انگیز و پراستعدادم، سندی دایکسترا، که علاوه بر سایر کمک‌هایش، عنوان کتاب هم پیشنهاد اوست (همان کاری که برای کتاب قبلی یعنی هنر درمان هم کرده بود) و مدیون دستیار پژوهشی‌ام جری دوران.

بیشتر مکاتبات باقیمانده از شوپنهاور یا ترجمه نشده و یا با ناشیگری و بدسلیقگی به انگلیسی برگردانده شده است. سپاس من نثار دستیاران پژوهشی آلمانی‌ام، مارکوس بورگین و فلیکس رویتز، برای خدمات ترجمه و پژوهش کتابخانه‌ای اعجاب‌آورشان. والتر ساکل راهنمایی هوشمندانه و استثنایی خود را نثارم کرد و در ترجمه‌ی بسیاری از کلمات قصار شوپنهاور به انگلیسی که در ابتدای هر فصل آمده یاری‌ام داد تا نثر قدرتمند و شفاف شوپنهاور پژواک بهتری بیابد.

هر نفسی که فرو می‌بریم، مرگی را که مدام به ما دست‌اندازی می‌کند، پس می‌زند... در نهایت این مرگ است که باید پیروز شود زیرا از هنگام تولد، بخشی از سرنوشت ما شده و فقط مدت کوتاهی پیش از بلعیدن طعمه‌اش، با آن بازی می‌کند. با این همه، ما تا آنجا که ممکن است، با علاقه‌ی فراوان و دلواپسی زیاد به زندگی ادامه می‌دهیم، همان‌جور که تا آنجا که ممکن است طولانی‌تر در یک حباب صابون می‌دمیم تا بزرگ‌تر شود، گرچه با قطعیتی تمام می‌دانیم که خواهد ترکید.

فصل ۱

جولیوس^۱ به اندازه‌ی دیگران بلد بود درباره‌ی زندگی و مرگ موعظه کند. با روایتی که می‌گفتند: «ما به محض تولد مردن آغاز می‌کنیم» و با اپیکور که می‌گفت: «آنجا که من هستم، مرگ نیست و

آنجا که مرگ هست، من نیستم. پس ترس از مرگ چرا؟» هم عقیده بود. در جایگاه یک طبیب و یک روان‌پزشک، این جور دلداری‌ها را در گوش محتضران زمزمه کرده بود.

با اینکه باور داشت این تأملات موقرانه و غمناک برای بیمارانش مفید است، هرگز تصور نمی‌کرد برای خودش هم کاربرد داشته باشد. دست‌کم تا آن لحظه‌ی هولناک چهار هفته پیش که زندگی‌اش را برای همیشه دگرگون کرد.

لحظه‌ای در معاینات پزشکی معمول سالیانه. پزشک داخلی‌اش، هرب کاتس - یک دوست قدیمی و هم‌دوره‌ی دانشکده‌ی پزشکی - تازه معاینه‌اش را تمام کرده بود و مثل همیشه به جولیوس گفت لباسش را بپوشد و از اتاق معاینه نزد او بیاید تا گزارش را بشنود.

هرب پشت میزش نشست و پرونده‌ی جولیوس را زیرورو کرد. «در کل به‌عنوان یک مرد شصت و پنج‌ساله‌ی بدترکیب اوضاع حسابی روبه‌راهه. پروستات داره یه کم بزرگ می‌شه، ولی مال منم همین جوهره. آزمایشات خونی، کلسترول و چربی‌ها تنظیم شده‌اند: داروها و رژیم غذایی‌ات کارشون رو خوب انجام داده‌اند. این نسخه‌ی لیپیتور^۱ در کنار دویدن، کلسترولت رو به اندازه‌ی کافی پایین آورده. پس می‌تونی به خودت یه زنگ تفریح بدی، گهگاه یه تخم‌مرغ بخور. من یکشنبه‌ها صبح دوتا باهم می‌خورم. این هم نسخه‌ی سین‌تیروئید^۲. دوزش رو یه کم بالا می‌برم. غده‌ی تیروئیدت داره یواش یواش تعطیل می‌شه. سلول‌های به‌دردخور تیروئید دارن می‌میرن و جاشونو به بافت همبند می‌دن. همون جور

که می‌دونی، این وضع کاملاً خوش‌خیمه. برای همه‌مون اتفاق می‌افته؛ خودم هم داروی تیروئید می‌خورم.

«آره، جولیوس، هیچ عضو ما از دست پیری فرار نمی‌کنه. علاوه بر تیروئیدت، غضروف زانوت هم داره ساییده می‌شه، پیازهای مو هم دارن می‌میرن و مهره‌های کمری فوقانی‌ات هم اون جور که قبلاً بودن، نیستن. دیگه اینکه، یکپارچگی پوستت هم به‌وضوح از دست رفته. سلول‌های سطحی پوستت عمرشون رو کردن. به این کراتوز^۱‌های روی گونه‌ها نگاه کن. این ضایعات سطح قهوه‌ای رو می‌گم.» یک آینه‌ی کوچک به دست جولیوس داد تا خودش را در آن ببیند. «از بار قبلی که دیدمت، خیلی بیشتر شده‌اند. چقدر وقت رو توی آفتاب می‌گذرونی؟ اون جور که خواسته بودم، کلاه لبه‌پهن سرت می‌ذاری؟ ازت می‌خوام براشون به یه متخصص پوست مراجعه کنی. باب کینگ کارش خوبه. توی همین ساختمون بغلیه. این هم شماره تلفنش. می‌شناسی اش؟»

جولیوس سری تکان داد.

«می‌تونه اون بدقواره‌هاشو با یه قطره نیتروژن مایع بسوزونه. ماه پیش چندتا از صورت من برداشت. چیز مهمی نیست: پنج تا ده دقیقه طول می‌کشه. این روزا خیلی از متخصصای داخلی خودشون این کارو می‌کنن. علاوه بر اینا، یه ضایعه پشتت هست که می‌خوام اونو ببینه: تو نمی‌تونی ببینیش؛ درست پایین کناره‌ی بیرونی کتف راسته. ظاهرش با بقیه فرق می‌کنه: رنگ و پراکندگی رنگدانه‌هاش متفاوته، کناره‌هاش هم واضح نیست. ممکنه هیچی نباشه ولی بذاریم اون نظر بده. باشه رفیق؟»

«ممکنه هیچی نباشه ولی بذاریم اون نظر بده.» جولیوس فشار روانی و تظاهر به بی‌خیالی را در صدای هرب حس کرد. اشتباه نمی‌کرد؛ وقتی یک دکتر عبارت «رنگ و پراکندگی رنگدانه‌هاش متفاوت، کناره‌هاش هم واضح نیست» را در صحبت با دکتر دیگری به کار می‌برد، شکی نیست که دلیلی برای هشدار داشته است. این رمز امکان وجود ملانوم^۱ بود و حالا که جولیوس به عقب برمی‌گشت، آن عبارت را، آن لحظه‌ی غریب و نامتعارف را به‌عنوان لحظه‌ای می‌دید که زندگی بی‌غم و آسوده به پایان رسید و مرگ - دشمن تا آن زمان نامرئی - با تمامی واقعیت هراس‌انگیزش جسمیت یافت. مرگ آمده بود که بماند، دیگر از کنارش نمی‌رفت و همه‌ی وحشتی که در پیاپی‌اش آمد، پی‌نوشت‌هایی قابل‌پیش‌بینی بود.

باب کینگ - مانند بسیاری از پزشکان سن‌فرانسیسکو - سال‌ها پیش بیمار جولیوس بود. جولیوس برای سی‌سال بر جامعه‌ی روان‌پزشکی فرمانروایی می‌کرد. در مقامش به‌عنوان استاد دانشگاه کالیفرنیا، انبوهی از دانشجویان را آموزش داده بود و پنج سال پیش، رئیس انجمن روان‌پزشکی امریکا شده بود.

به چه شهرت داشت؟ بدون ذره‌ای اغراق دکتر دکترها بود. درمانگری که آخرین مشکل‌گشای همه بود، جادوگری زبردست و توانا که برای کمک به بیمار هرآنچه از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. و به همین دلیل بود که باب کینگ ده سال پیش برای درمان اعتیاد طولانی‌مدتش به ویکودین^۲ (داروی انتخابی پزشکان معتاد چون به‌راحتی در دسترس است) از جولیوس مشورت خواسته بود.

۱. یکی از انواع سرطان پوست - م.

آن موقع کینگ در وضعیت بدی بود. نیازش به ویکودین بیش از حد بالا رفته بود: زندگی زناشویی اش به مخاطره افتاده بود، حرفه اش صدمه دیده بود و مجبور بود هرشب برای خواب از این ماده استفاده کند.

باب سعی کرده بود وارد درمان شود ولی همه‌ی درها به رویش بسته بود. همه‌ی درمانگرانی که از آن‌ها مشاوره خواسته بود، اصرار داشتند به یک برنامه‌ی نوتوانی پزشکان بیمار وارد شود، برنامه‌ای که باب در برابرش مقاومت می‌کرد چون از اینکه حریم خصوصی اش با ورود به یک درمان گروهی متشکل از پزشکان معتاد صدمه ببیند، بیزار بود. درمانگران تسلیم نمی‌شدند. اگر حاضر می‌شدند پزشک معتاد شاغلی را بدون استفاده از برنامه‌های نوتوانی رسمی درمان کنند، خود را در معرض مجازات‌های شورای پزشکی یا شکایات خصوصی قرار می‌دادند (مثلاً اگر پزشک بیمار در قضاوت درمانی بیمارش مرتکب خطا می‌شد).

پیش از ترک حرفه و درخواست مرخصی برای رفتن به یک شهر دیگر برای دریافت درمان به صورت ناشناس، به‌عنوان آخرین چاره به جولیوس متوسل شد؛ او هم خطر را پذیرفت و به باب کینگ اعتماد کرد تا به تنهایی ویکودین را ترک کند. و با اینکه درمان دشوار بود - همان‌طور که در مورد همه‌ی معتادان همین جور است - جولیوس باب را به مدت سه‌سال و بدون کمک‌گرفتن از برنامه‌ی نوتوانی درمان کرد. و این یکی از آن رازهایی بود که هر روان‌پزشکی دارد: یک موفقیت درمانی که به‌هیچ‌وجه نمی‌شود از آن حرف زد یا مطلبی درباره‌اش منتشر کرد.

جولیوس بعد از بیرون آمدن از مطب متخصص داخلی، در ماشینش نشست. قلبش آن قدر محکم می‌زد که انگار ماشین را

می لرزاند. نفس عمیقی کشید تا بر وحشت فزاینده اش چیره شود، بعد یکی دیگر و یکی دیگر؛ تلفن همراهش را درآورد و با دستان لرزان به باب کینگ تلفن زد و یک وقت اضطراری گرفت. صبح روز بعد، باب همین جور که داشت با یک ذره بین بزرگ پشت جولیوس را واری می کرد گفت: «ازش خوشم نمی یاد. بیا، می خوام خودت هم نگاهش کنی؛ با دو تا آینه می شه این کارو کرد.»

باب او را روبه روی آینه ی دیواری نشانده و یک آینه ی دستی بزرگ را به طرف خال گرفت. جولیوس از درون آینه نگاهی به متخصص پوست انداخت: موطلائی، سرخ و سفید با عینک شیشه کلفتی که بر بینی درازش نشسته بود؛ یادش آمد باب گفته بود در کودکی، بچه های دیگر مسخره اش می کردند و او را «دماغ خیاری» صدا می زدند. در این ده سال زیاد فرق نکرده بود. هول و عجول به نظر می آمد، درست مثل همان موقعی که بیمار جولیوس بود و همیشه هن هن کنان و نفس زنان چند دقیقه دیر می رسید. هر وقت باب با عجله وارد مطب می شد آن ترجیع بند خرگوش سفید به ذهن خطور می کرد که: «دیرم شده، دیرم شده، برای یه قرار مهم دیرم شده». کمی چاق شده بود ولی به اندازه ی قبل کوتاه بود. درست شبیه یک متخصص پوست. کی تا حالا یک متخصص پوست بلندقد دیده؟ بعد جولیوس به چشمانش نگاه کرد - اوه، اوه، چشمانش دلواپسند - مردمک ها گشاده شده اند.

جولیوس از آینه به جایی نگاه کرد که باب داشت با یک مداد پاک کن دار نشان می داد: «اینجاست. این خال مسطح زیر شانهای راست، پایین کتف. می بینی اش؟»
جولیوس سری تکان داد.

باب در حالی که خط کش کوچکی کنارش می گذاشت، ادامه داد:
«کمی کوچکتر از یک سانتی متره. مطمئنم قانون کلی ABCD
درماتولوژی^۱ رو از دوره‌ی دانشکده‌ی پزشکی یادته.»

جولیوس حرفش را قطع کرد: «من علامت‌های اختصاری
درماتولوژی رو از دانشکده‌ی پزشکی یادم نیست. فکر کن با یه
غیر حرفه‌ای طرفی.»

«خیلی خب. ABCD. A برای Asymmetry (عدم تقارن): اینجا رو
ببین.» مداد را روی بخش‌هایی از ضایعه حرکت داد. «مثل بقیه‌ی
اینا کاملاً گرد نیست: اینو ببین و اینو.» به دو خال کوچک مجاور
اشاره کرد.

جولیوس سعی کرد با یک نفس عمیق از فشار روانی‌اش کم
کند.

«B برای Borders (کناره‌ها): حالا اینجا رو نگاه کن. می‌دونم
دیدنش سخته.» باب دوباره به ضایعه‌ی پایین کتف اشاره کرد. «ببین
کناره‌های فوقانی چقدر واضحه، ولی کناره‌ی داخلی‌اش نامشخصه
و در پوست اطرافش محو شده. C برای Coloration (رنگ). اینجا،
این طرفش قهوه‌ای روشنه. اگه با ذره‌بین بزرگش کنم، یه نقطه‌ی
قرمز می‌بینم، چند تا سیاه و حتا شاید چند تا خاکستری. D برای
Diameter (قطر)؛ همون جور که گفتم شاید هفت‌هشت میلی‌متر. این
اندازه‌ی خوبیه، ولی نمی‌تونیم بگیم چند وقته اینجاست، منظورم
اینه که نمی‌شه سرعت رشدش رو حدس زد. هرب کاتس می‌گه در
معاینه‌ی سال پیش اینجا نبوده. و بالاخره، زیر ذره‌بین شکی نیست
که مرکزش زخمی‌یه.»

۱. بخشی از دانش پزشکی مرتبط با بیماری‌های پوست - م.

آینه را پایین آورد و گفت: «پیراهنت رو بپوش جولیوس.» کینگ بعد از آنکه بیمارش دکمه‌های پیراهنش را بست، روی یک چهارپایه‌ی کوچک در اتاق معاینه نشست و شروع کرد: «خب، جولیوس، می‌دونی علم در این مورد چی می‌گه. قضیه جدیه.»

جولیوس جواب داد: «بین باب، می‌دونم رابطه‌ی قبلی‌مون کار رو برات سخت می‌کنه، ولی لطفاً از من نخواه کار تو رو انجام بدم. فکر نکن من چیزی در این باره می‌دونم. یادت باشه که وضعیت روانی من در حال حاضر، وحشتیه که داره به سمت یه حمله‌ی پانیک^۱ می‌ره. می‌خوام تو مسئولیت رو به عهده بگیری، کاملاً با من صریح باشی و مراقب باشی. درست همون کاری که من برای تو کردم. و باب، به من نگاه کن! وقتی این‌طوری نگاهت رو می‌دزدی، بیشتر منو می‌ترسونی.»

«درسته، متأسفم.» مستقیم به چشمانش نگاه کرد. «تو خیلی خوب از من مراقبت کردی. من هم همین کارو برات می‌کنم.» صدایش را صاف کرد، «خب، ظن قوی بالینی من اینه که این ضایعه یک ملانومه.»

متوجه یکه خوردن جولیوس شد و اضافه کرد: «ولی تشخیص به‌تنهایی اطلاعات کمی در اختیار می‌ذاره. اغلب - یادت باشه - اغلب ملانوم‌ها به‌راحتی درمان می‌شن، با این حال بعضی‌هاشون چموشند. لازمه یه چیزایی از آسیب‌شناس بشنویم: اینکه قطعاً ملانومه یا نه؟ اگه هست، چقدر عمیقه؟ پخش شده یا نه؟ پس اولین قدم نمونه‌برداری و بردن نمونه برای آسیب‌شناسه.»

«به محض اینکه کارمون تموم شد، من با یه جراح عمومی

تماس می‌گیرم تا ضایعه رو کاملاً برداره. در تمام مدت عمل هم کنار دستش خواهم بود. بعد آسیب‌شناس بررسی فروزن سکشن^۱ نمونه را در جا انجام می‌ده؛ اگه منفی باشه که عالیه: کار ما تموم می‌شه. اگه مثبت باشه، اگه ملانوم باشه، بیشتر غدد لنفاوی مشکوک رو برمی‌داریم و اگه لازم باشه، غدد لنفاوی نواحی دیگه رو هم برمی‌داریم. نیازی به بستری نیست: همه‌ی کار در یک مرکز جراحی سرپایی انجام می‌شه. مطمئنم که نیازی به پیوند پوست نیست و حداکثر یه روز کاری رو از دست می‌دی. ولی تا چند روز در ناحیه‌ی عمل احساس ناراحتی می‌کنی. تا نتیجه‌ی نمونه‌برداری معلوم نشه، چیز بیشتری نمی‌تونم بگم. همون جور که خواستی، من ازت مراقبت خواهم کرد. به قضاوتم اطمینان کن؛ تا حالا صدها مورد اینچنینی دیده‌ام. خب؟ پرستارم امروز باهات تماس می‌گیره و جزئیات زمان و مکان جراحی و دستورات قبل از عمل رو بهت می‌ده. باشه؟»

جولیوس سر تکان داد. هردو برخاستند.

باب گفت: «متأسفم. دلم می‌خواست می‌تونستم تو رو از همه‌ی این کارا معاف کنم، ولی نمی‌تونم.» پوشه‌ای از مطالب خواندنی به او داد. «می‌دونم شاید به اینا نیازی نداشته باشی، ولی همیشه اینا رو بین مریضایی با موقعیت تو پخش می‌کنم. بستگی به آدمش داره: اطلاعات بیشتر بعضی‌ها رو آروم می‌کنه، بعضی‌ها هم ترجیح می‌دن چیزی ندونن و به محض بیرون رفتن از مطب، همه رو می‌ریزن

۱. frozen section: شیوه‌ای که اغلب در تومورشناسی کاربرد دارد و به بررسی میکروسکوپی سریع نمونه‌ی آسیب‌شناسی می‌پردازد تا اطلاعات لازم را به سرعت و در حین عمل در اختیار جراح قرار دهد - م.

دور. امیدوارم بعد از جراحی، حرفای امیدبخش تری برات داشته باشم.»

ولی چیز امیدبخش تری در کار نبود: خبرهای بعدی بدتر هم بود. سه روز بعد از انجام نمونه برداری، ملاقات دیگری داشتند. باب در حالی که گزارش نهایی آسیب شناس را در دست داشت، گفت: «می خوای بخونی اش؟» وقتی دید جولیوس سرش را به علامت نفی تکان می دهد، با مرور دوباره ی گزارش، این طور آغاز کرد: «خب، پس بذار پیش بریم. از اول بگم: اوضاع خوب نیست. حرف آخرش اینه که ضایعه ملانومه و چند تا... ام... مشخصه ی قابل توجه داره: عمیقه، عمقی حدود چهار میلی متر داره، زخمیه و پنج غده ی لنفاوی هم مثبتند.»

«خب یعنی چی؟ هی باب، این جوری حرف نزن. "قابل توجه"، چهار میلی متر، زخمی، پنج غده؟ روراست باش. طوری با من حرف بزن که انگار یه غیر حرفه ای ام.»

«اینای یعنی خبر بد. ملانوم بزرگیه و در غدد لنفاوی هم پخش شده. خطر اصلی در این حالت دست اندازی به جاهای دورتره، ولی تا سی تی اسکن نکنیم - برای فردا ساعت هشت برات وقت گرفته ام - اینو نمی فهمیم.»

دو روز بعد صحبتشان را ادامه دادند. باب گزارش داد جواب سی تی اسکن منفی بوده: شواهدی برای دست اندازی ملانوم به سایر قسمت های بدن وجود نداشت. این اولین خبر خوش بود. «ولی جولیوس، با این حال، با یه ملانوم خطرناک روبه روییم.» صدای جولیوس گرفت: «چقدر خطرناک؟ داریم از چی حرف می زنیم؟ درصد زنده موندن چقدره؟»

«می دونی که جواب ما به این سؤال بر اساس آماره. برای هرکس

متفاوته. ولی برای یه ملانوم زخمی با عمق چهار میلی‌متر و پنج غده‌ی درگیر، جداول آماری احتمال پنج‌سال زنده موندن رو کمتر از بیست‌وپنج درصد تخمین می‌زنه.»

جولیوس چند لحظه با گردن خمیده، قلبی که در سینه می‌کوبید و چشمان پراشک بی‌حرف نشست و بعد گفت: «ادامه بده. همین طور روراست بمون. باید بدونم چی به مریضام بگم. روند بیماری‌ام چطور خواهد بود؟ قراره چه اتفاقی بیفته؟»

«غیرممکنه بتونم در این مورد دقیق صحبت کنم چون تا زمانی که ملانوم در جای دیگری از بدن عود نکنه، برات هیچ اتفاقی نمی‌افته. بعد از عود، به‌خصوص اگه متاستاز داده باشه، روند بیماری می‌تونه سریع باشه، شاید چند هفته یا چند ماه. همون جور که در مورد مریضای خودت هم صادق، گفتنش سخته، ولی دلیلی نداره امید واهی بیشتر از یک سال خوب رو بهت بدم.»

جولیوس با گردن خمیده، آهسته سری تکان داد.

«خانواده‌ت کجان جولیوس؟ بهتر نبود یه نفر رو با خودت می‌آوردی؟»

«فکر کنم می‌دونی همسرم ده‌سال پیش فوت کرده. پسر من در ساحل شرقیه و دخترم در سانتا باربارا. هنوز چیزی به اونا نگفتم؛ دلیلی ندیدم بیخود زندگی شونو به هم بریزم. از اینا گذشته، من معمولاً در تنهایی بهتر با مشکلاتم کنار می‌يام، ولی مطمئنم که دخترم به محض اینکه بدونه، می‌یاد.»

«جولیوس، خیلی متأسفم که باید همه‌ی اینا رو بهت می‌گفتم. بذار صحبتت رو با یه خبر خوب کوچولو تموم کنم. مطالعات پروپیمونی همین حالا داره انجام می‌شه: شاید یه دوجین آزمایشگاه در این کشور و خارج از اینجا به‌شدت در این زمینه فعالیت

می‌کنن. شیوع ملانوم به دلایل ناشناخته زیاد شده، در ده سال گذشته تقریباً دو برابر شده و یکی از موضوعات داغ برای تحقیقه. بعید نیست که کشف مهمی در آینده‌ی نزدیک اتفاق بیفته.»

جولیوس یک هفته را در بهت و حیرت گذراند. دخترش، اولین، یک پروفیسور ادبیات کلاسیک، کلاس‌هایش را تعطیل کرد و بلافاصله به نزدش آمد و چند روزی را با او گذراند. جولیوس صحبت مفصلی با او، پسرش، خواهر و برادرش و دوستان نزدیکش داشت. اغلب ساعت سه صبح نفس‌زنان و با فریاد وحشت از خواب می‌پرید. همه‌ی جلسات درمان فردی و گروهی‌اش را برای دو هفته لغو کرد و ساعت‌ها فکر کرد که به بیمارانش چه بگوید و چگونه موضوع را عنوان کند.

آینه به او می‌گفت شبیه مردی نیست که به آخر زندگی‌اش رسیده باشد. سه مایل دویدن روزانه، بدنش را جوان و لاغر و در عین حال عضلانی بدون حتی یک گرم چربی نگه داشته بود. اطراف چشم‌ها و دهانش، چند چروک دیده می‌شد. زیاد نه؛ پدرش هنگام مرگ همین چند چروک را هم نداشت. چشمانش سبز بود؛ جولیوس همیشه به آن‌ها افتخار می‌کرد. چشمانی نافذ و بی‌ریا. چشمانی که می‌شد به آن‌ها اعتماد کرد، چشمانی که می‌توانست هر نگاه خیره‌ای را تاب بیاورد. چشمانی جوان، چشمان جولیوس شانزده‌ساله. مردی رو به مرگ و مردی شانزده‌ساله از ورای چند دهه به یکدیگر خیره شده بودند.

به لب‌هایش نگاه کرد. لب‌هایی گوشتالو و دوست‌داشتنی. لب‌هایی که حتی حالا در اوج نومییدی، می‌توانست به تبسمی گرم باز شود. موهای مجعد و زبرش، پرپشت و سیاه بود و فقط

خطریشش کمی به خاکستری می‌زد. وقتی نوجوان بود، در برانکس^۱ نزد سلمانی پیر ضدیهودی با موهای سفید و صورت سرخ می‌رفت که مغازه‌ی کوچکش پایین خیابان، بین مغازه‌ی آب‌نبات‌فروشی میر و قصابی موریس بود و همیشه لعنت‌کنان با یک شانه‌ی فلزی، به جان موهای زبر و خشن او می‌افتاد و با قیچی کوتاهشان می‌کرد. و حالا میر، موریس و سلمانی همگی مرده‌اند و جولیوس شانزده‌ساله‌ی کوچولو هم به فهرست مرگ فراخوانده شده است.

یک روز عصر در کتابخانه‌ی دانشکده‌ی پزشکی سعی کرد با مطالعه‌ی مقالات مرتبط با ملانوم، بر مشکل چیره شود، ولی این کار، کوششی عبث از کار درآمد. بدتر از عبث: همه‌چیز را وحشتناک‌تر کرد. وقتی ماهیت سهمگین بیماری‌اش را با تمام وجود درک کرد، تصورش از ملانوم به صورت موجود سیری‌ناپذیری درآمد که پیچک‌های سیاهش را هرچه عمیق‌تر در گوشت او فرو می‌برد. چقدر تکان‌دهنده بود که ناگهان دریافته بود دیگر اشرف مخلوقات نیست. به‌جایش فقط یک میزبان بود، منبع تغذیه بود، غذا برای موجودی پرفعالیت که سلول‌های پرولعش با سرعتی سرگیجه‌آور تقسیم می‌شوند، ارگانیسمی که با حملات رعدآسا، پروتوپلاسم سلول‌های مجاور را تصاحب می‌کند و شکی نیست که هم‌اکنون خوشه‌های سلولی‌اش آماده‌ی رهسپار شدن به جریان خونند تا در اندام‌های دورتر مثلاً زمین حاصل‌خیز، خوش‌دست و نرم کبد یا مرتع پرعلف و مرطوب ریه‌هایش سکنا گزینند.

جولیوس خواندن را کنار گذاشت. یک هفته گذشته بود و زمان

آن بود که دست از پرت اندیشی بردارد. وقتش بود که با آنچه حقیقتاً در حال روی دادن بود، رودررو شود. به خودش گفت جولیوس بنشین. بنشین و به مرگ فکر کن. چشمانش را بست.

اندیشید پس بالاخره مرگ بر صحنه حاضر شد. ولی عجب ورود مبتدلی به صحنه: پرده به دست یک متخصص پوست خپل با دماغ خیاری، ذره بین در دست، با لباس سفید بیمارستان و حروف سرمه‌ای نامش بر جیب روی سینه، بالا رفت.

و صحنه‌ی پایانی چه خواهد بود؟ به احتمال خیلی زیاد، به همان اندازه مبتدل که مقدر بود. لباس صحنه همان پیراهن خواب راه‌راه چروک یانکی‌های نیویورکی با شماره‌ی ۵ دی‌مجیو بر پشتش. آرایش صحنه: همان تخت‌خواب بزرگی که سی سال بر آن خوابیده بود با لباس‌های مچاله بر صندلی کنار تخت و توده‌ای از رمان‌های نخوانده که نمی‌دانند هرگز نوبتشان نخواهد رسید. یک صحنه‌ی پایانی مایوس‌کننده و پر از آه و ناله. جولیوس اندیشید قطعاً ماجراهای پرافتخار زندگی‌اش لایق چیزی بیشتر بود... ولی چه چیز بیشتری؟

صحنه‌ای را به خاطر آورد که چند ماه پیش در تعطیلاتی که به هاوایی رفته بود، شاهدش بود. کاملاً اتفاقی در حین پیاده‌روی، به یک خلوتگاه بزرگ بودایی برخورد بود و زن جوانی را دیده بود که در مارپیچ مدوری که با سنگ‌های کوچک گدازه‌ای ساخته شده بود، راه می‌رفت. وقتی به مرکز مارپیچ رسید، ایستاد و بی‌حرکت ماند و در همان حالت ایستاده، به مراقبه‌ای طولانی فرو رفت. واکنش بی‌اختیار جولیوس به این جور عبادت‌های مذهبی با اغماض همراه نبود: واکنشی میان ریشخند و اشمئزاز. ولی حالا که به آن زن جوان در حال مراقبه می‌اندیشید،

احساسات ملایم‌تری داشت: طغیان احساس همدردی با او و همه‌ی هم‌تایان انسانی‌اش که قربانی آن پیچش هوسبازانه‌ی تکامل بودند که خودآگاهی را به ارمغان آورد ولی ابزار روان‌شناختی مورد نیاز را برای کنار آمدن با درد هستی فانی فراهم نکرد. در نتیجه در طول سال‌ها، قرن‌ها و هزاره‌ها، انکارهایی موقت برای فانی بودنمان دست و پا کردیم. آیا هیچ‌یک از ما هرگز توانسته‌ایم بر جست‌وجویمان برای یافتن نیرویی والاتر در کسی که بتوانیم با او درآمیزیم و تا ابد زندگی کنیم، برای یافتن کتاب راهنمایی مناسب، برای یافتن نشانه‌ای از الگویی بزرگ‌تر برای عبادات و آیین‌ها، نقطه‌ی پایانی بگذاریم؟

و حالا، زمانی که جولیوس نامش را در فهرست مرگ می‌دید، فکر می‌کرد شاید یک مراسم کوچک چیز بدی هم نباشد. از این فکر جا خورد چرا که همه‌ی عمر مخالف مراسم بود و این فکر با آن مخالفت دیرین به‌هیچ‌وجه همخوانی نداشت.

ولی جولیوس متوجه شد اکنون که مرگ در کنارش ایستاده، از شور و حرارت افتاده است. شاید فقط تحمیلی بودن مراسم را دوست نداشت. شاید می‌شد برای مراسم خصوصی مختصر و خلاق، نام خوبی یافت. توصیف روزنامه‌ها از رفتار آتش‌نشانان در نقطه‌ی صفر^۱ نیویورک او را تحت تأثیر قرار داده بود: هر بار که بازمانده‌ی جسد تازه کشف‌شده‌ای به سطح زمین آورده می‌شد، از کار دست می‌کشیدند، می‌ایستادند و کلاهشان را به احترام مرده

۱. به معنای نزدیک‌ترین نقطه‌ی سطح زمین به انفجار یا مکانی که بیشترین صدمه را در زلزله، اپیدمی یا فجایع گوناگون متحمل شده است. در اینجا منظور مرکز تجارت جهانی یا برج‌های دوقلوی نیویورک است که در حادثه‌ی یازده سپتامبر با خاک یکسان شد - م.

برمی‌داشتند. در احترام به مردگان هیچ چیز بدی وجود ندارد... نه، احترام به مرده نه، بلکه احترام به زندگی فردی که از دست رفته است. یا شاید چیزی بیشتر از احترام مطرح بود، چیزی بیش از طلب آمرزش؟ آیا رفتار و مراسم آتش‌نشانان، نشانه‌ی همبستگی و پیوند نبود؟ نشانه‌ای از به رسمیت شناختن رابطه و همبستگی‌شان با هر قربانی؟

جولیوس چند روز بعد از آن ملاقات سرنوشت‌ساز با متخصص پوستش، هنگام حضور در گروه حمایتی همکاران روان‌درمانگرش، شخصاً طعم یک همبستگی را چشیده بود. وقتی جولیوس خبر تشخیص ملانوم را فاش کرد، همکاران پزشکش یکه خوردند. بعد از تشویق او به صحبت، هریک از اعضای گروه، غافلگیری و تأسف خود را ابراز کردند. نه جولیوس و نه دیگران نتوانستند حرف دیگری بزنند. چند بار کسانی خواستند صحبت کنند، ولی نشد و بعد انگار همگی به توافقی غیرکلامی رسیدند که نیازی به کلمات نیست. بیست دقیقه‌ی آخر همگی در سکوت نشستند. چنین سکوت‌های طولانی در گروه تقریباً همیشه ناراحت‌کننده‌ست، ولی این یکی متفاوت و آرامش‌بخش بود. جولیوس خجالت می‌کشید حتا نزد خودش اعتراف کند که نوعی «تقدس» در این سکوت بود. بعد این‌طور به نظرش آمد که اعضای گروه نه فقط اندوه خود را نشان دادند، بلکه انگار کلاه‌هایشان را هم برداشته بودند، خبردار ایستاده بودند و در احترام به زندگی او به هم پیوسته بودند.

جولیوس اندیشید شاید این راهی بود برای احترام به زندگی خودشان. اما غیر از این چه داریم؟ غیر از لحظات اعجاب‌آور و مقدس حدفاصل میان بودن و خودآگاهی؟ اگر قرار است چیزی شایسته‌ی احترام و تقدس باشد، باید همین باشد: موهبت گرانبهای

هستی ناب. زیستن در نومیدی به دلیل فانی بودن زندگی یا به این دلیل که زندگی هدف یا مقصود درونی والاتری ندارد، ناسپاسی نابخردانه‌ای است. چرا این همه عشق صرف یک خیال شود آن هم درحالی که عشق بسیار کمی بر زمین حکمفرماست؟ بهتر است راه حل اسپینوزا^۱ و آینشتاین^۲ را بپذیریم: فقط سر خم کنیم، برای قوانین و راز و رمز ظریف طبیعت کلاه از سر بگیریم و سپس دنبال زندگی مان برویم.

این افکار برای جولیوس تازه نبود: همیشه می‌دانست آگاهی محدود، کرانمند و ناپایدار است. ولی فرق است میان دانستن و دانستن. و حضور مرگ بر صحنه او را به دانستن واقعی نزدیک‌تر کرد. نه اینکه خردمندتر شده باشد: مسئله فقط این بود که حذف پرت‌اندیشی‌ها - جاه‌طلبی، اشتیاق جنسی، پول، شهرت، تحسین، محبوبیت - ژرف‌بینی ناب‌تری به او بخشیده بود. آیا حقیقت بودا هم همین وارستگی نبود؟ شاید بود، ولی او شیوه‌ی یونانی‌ها را ترجیح می‌داد: اعتدال در همه‌چیز. اگر هرگز کت‌ها را در نیاوریم و به بازی نپیوندیم، بخش زیادی از نمایش زندگی را از دست خواهیم داد. چرا پیش از پایان به سوی در خروج بشتابیم؟

چند روز بعد، وقتی جولیوس آرامش بیشتری احساس کرد و موج‌های هراس کاستی گرفت، افکارش به آینده معطوف شد. باب کینگ گفته بود: «یک سال خوب، تضمینی وجود ندارد، ولی دلیلی

۱. باروخ اسپینوزا (۱۶۷۷ - ۱۶۳۲) فیلسوف هلندی که یکی از تأثیرگذارترین شخصیت‌ها بر فلسفه‌ی غرب به‌شمار می‌رود و ارزش کارهایش را سال‌ها پس از مرگش شناختند - م.
 ۲. آلبرت آینشتاین (۱۹۵۵-۱۸۷۹) فیزیکدان آلمانی تبار که با اثبات نظریه‌ی عمومی نسبیت، انقلابی در فیزیک پدید آورد و به همین دلیل او را پدر فیزیک مدرن می‌دانند - م.

هم نداره که امید دست کم یک سال سلامتی رو بهت ندم.» ولی این سال را چطور بگذرانند؟ از یک چیز مطمئن بود و آن اینکه مصمم بود نگذارد این یک سال خوب، با ماتم گرفتن برای اینکه یک سال بیشتر وقت ندارد، به یک سال بد تبدیل شود.

یک شب که نمی توانست بخوابد و سخت به آرامش نیاز داشت، با بی قراری به کتابخانه اش پناه برد و شروع کرد به خواندن جسته گریخته ی کتاب ها. نتوانست در رشته ی خودش چیزی بیابد که با موقعیت او ارتباطی هر چند دورادور برقرار کند، چیزی در این باره که چطور باید زندگی کرد یا معنایی در روزهای باقیمانده از زندگی فرد یافت. ولی ناگهان چشمش افتاد به نسخه ای مستعمل و تاخورده از کتاب چنین گفت زرتشت نیچه. جولوس این کتاب را خوب می شناخت: دهه ها پیش، برای نوشتن مقاله ای درباره ی تأثیر عظیم ولی اذعان نشده ی نیچه بر فروید، آن را به دقت از اول تا آخر خوانده بود. جولوس فکر کرد زرتشت کتاب دلیرانه ای است که بیش از هر کتاب دیگری، تقدیس و بزرگداشت زندگی را می آموزاند. بله، شاید جواز آرامش اینجا باشد. بیش از آن مضطرب بود که منظم پیش برود، پس بی حساب ورق زد و خطوطی را که قبلاً مشخص کرده بود، خواند.

«هر چنان بود» را به صورت «من آن را چنین خواستم» بازآفریدن: این است آنچه من نجات می نامم.»

جولوس کلمات نیچه را این طور معنا می کرد که باید زندگی اش را برگزیند: باید آن را زندگی کند به جای آنکه با آن زنده باشد. به عبارت دیگر، باید سرنوشتش را دوست بدارد. و بالاتر از همه، پرسش تکرارشونده ی زرتشت است در این باره که آیا می خواهیم دقیقاً همان زندگی زیسته مان را بارها و بارها و تا ابد زندگی کنیم؟

آزمون فکری غریبی ست: با این حال هرچه بیشتر به آن می‌اندیشید، بیشتر راهنمایی‌اش می‌کرد: پیام نیچه به ما این بود که چنان زندگی کنیم که مشتاق تکرار ابدی همان زندگی باشیم.

به ورق زدن ادامه داد تا به دو عبارتی رسید که با رنگ صورتی شب‌نما مشخصشان کرده بود: «به تمامی بزی.» «بهنگام بمیر.»

این‌ها درست به هدف زدند. هستی‌تان را به تمامی زندگی کنید؛ و بعد از آن بمیرید. هیچ زندگی نازیسته‌ای پشت سر باقی نگذارید. جولیس بیشتر اوقات گفته‌های نیچه را به آزمون رورشاخ^۱ تشبیه می‌کرد؛ این گفته‌ها آن قدر دیدگاه متضاد عرضه می‌کند که وضعیت روانی خواننده تعیین می‌کند چه برداشتی از آن‌ها داشته باشد. اکنون او با وضعیت روانی کاملاً متفاوتی این جملات را می‌خواند. حضور مرگ، او را به خوانشی متفاوت و روشن‌گر وامی‌داشت: همین طور که صفحه به صفحه پیش می‌رفت، شواهدی از پیوندهای مرتبط با وحدت وجود در آن می‌دید که قبلاً متوجه‌شان نشده بود. با اینکه زرتشت تنهایی پرشکوه شبانه را بسیار می‌ستود، با اینکه نیازمند تنهایی بود تا اندیشه‌های بزرگش را در آن بزاید، بی‌چون و چرا خود را متعهد به دوست داشتن و شاد کردن دیگران می‌دید، متعهد به یاری تمام و کمال دیگران در مسیر تعالی، متعهد به سهم کردن دیگران در پختگی و فرزانی خویش. سهم کردن دیگران در پختگی و فرزانی: این درست به هدف می‌زد.

جولیس زرتشت را به آرامگاهش بازگرداند، در تاریکی نشست و خیره به نور ماشین‌های در حال عبور از پل گلدن گیت، به

۱. Rorschach test: از انواع آزمون‌های شخصیت‌سنجی فرافکن که از ده کارت حاوی لکه‌های جوهر استاندارد به عنوان محرک برای تداعی‌ها استفاده می‌شود - م.

سخنان نیچه اندیشید. بعد از چند دقیقه به «نتیجه رسید»: دقیقاً می‌دانست چه باید بکند و این سال آخر را چطور بگذراند. همان جور زندگی خواهد کرد که سال گذشته، سال قبل‌تر و قبل‌تر زندگی کرده بود. او عاشق روان‌درمانگری بود؛ عاشق ارتباط برقرار کردن و کمک به دیگران برای زنده کردن چیزی در آن‌ها. شاید حرفه‌اش نوعی والایش^۱ ارتباط از دست رفته با همسرش بود؛ شاید نیازمند تحسین، تصدیق و قدردانی کسانی بود که یاری‌شان کرده بود. ولی حتا اگر انگیزه‌های پنهان و ناشناخته هم در کار بود، باز او سپاسگزار حرفه‌اش بود. خدا حفظش کند!

جولیوس سلانه‌سلانه به سوی قفسه‌ی دیواری حاوی پرونده‌هایش رفت و کشویی را بیرون کشید مملو از پرونده و جلسات ضبط‌شده‌ی بیمارانی که مدت‌ها پیش آن‌ها را دیده بود. با نام بیماران آغاز کرد: هر پرونده یادبودی از نمایش سرگذشت حزن‌انگیز و تکان‌دهنده‌ی یک انسان بود که یک‌بار در همین اتاق به روی صحنه رفته بود. همین طور که پرونده‌ها را ورق می‌زد، بیشتر چهره‌ها پیش چشمش ظاهر می‌شدند. بعضی‌ها محو شده بودند ولی یکی دو پاراگراف از یادداشت‌ها، تصویر ذهنی چهره‌شان را بازسازی می‌کرد. تعداد کمی کاملاً از یاد رفته بودند: چهره‌ها و داستان‌هایشان برای همیشه گم شده بود.

برای جولیوس هم مثل اغلب روان‌درمانگران مشکل بود خود را

۱. sublimation: یکی از سازکارهای روانی بالغانه که در آن هدف تکانه حفظ می‌شود و فرد به احساسات خود آگاه است ولی آن‌ها را متوجه هدف یا شخص مهمی می‌کند تا ارضای معتدل آن از لحاظ اجتماعی مقبول و امکان‌پذیر باشد - م.

از حملات بی‌امان به رشته‌اش محفوظ بدارد. حمله از جهت‌های مختلف صورت می‌گرفت: از سوی شرکت‌های داروسازی و مراقبت‌های بهداشتی که بانی انجام مطالعات سطحی برای اعتبارسنجی اثر داروها و درمان‌های کوتاه‌مدت‌تر بودند؛ از سوی رسانه‌ها که هرگز از ریشخند درمانگران خسته نمی‌شدند؛ از سوی رفتاردرمانگران؛ از سوی سخنرانانی که مثل بازاریاب‌ها انگیزه‌ی شنوندگان را در نظر می‌گرفتند؛ از سوی انبوه درمانگران نیو ایج^۱ و فرقه‌هایی که همگی بر سر دل و ذهن افراد مشکل‌دار با یکدیگر مسابقه می‌دادند. و البته تردیدهای درونی هم مطرح بود: کشف‌های خارق‌العاده مولکولی و عصبی‌زیست‌شناختی که با کثرت روزافزون منتشر می‌شد و باعث می‌شد حتماً مجرب‌ترین روان‌درمانگران به اعتبار کارشان شک کنند.

جولیوس از این حملات در امان نبود و اغلب به تردید درباره‌ی اثربخشی درمان فکر می‌کرد و در بیشتر موارد هم به آرامش می‌رسید و به خود قوت قلب می‌داد. البته که او روان‌درمانگر قابل و تأثیرگذاری بود. البته که چیزی باارزش‌تر و بیشتر و حتی شاید همه‌ی مراجعانش پیشکش می‌کرد.

با این همه، جوانه‌ی تردید بر نشان دادن حضور خود اصرار داشت: آیا حقیقتاً، راستی راستی به درد بیمارانت می‌خوری؟ شاید فقط یاد گرفته‌ای بیمارانی را دست‌چین کنی که اگر به حال خودشان رها شوند هم حالشان بهتر می‌شود.

نه. این‌طور نیست! مگر این من نبودم که همیشه سراغ

۱. new age وابسته به جنبش فرهنگی دهه‌ی هشتاد که با هدف ایجاد آرامش روانی، بر معنویات، گیاه‌خواری، طب گیاهی و مانند این‌ها تأکید می‌کرد - م.

چالش‌های بزرگ می‌رفتم؟

هوم، به آخر خط رسیده‌ای! آخرین باری که واقعاً از توانایی‌های معمولت پا فراتر گذاشتی مثلاً یک بیمار مرزی پرسروصدا یا یک اسکیزوفرنیک به شدت آشفته یا یک دوقطبی را به درمان جلب کردی، کی بود؟

جولیوس همین طور که پرونده‌های قدیمی را ورق می‌زد، متوجه شد که چقدر اطلاعات پسادرمانی از بیمارانش در اختیار دارد: از پی‌گیری‌های گاه و بی‌گاه یا دیدارهای «میزان‌کننده»ی درمان گرفته تا برخوردهای اتفاقی با بیماران یا پیغام‌هایی که از طریق بیماران جدید برایش می‌فرستادند. ولی با همه‌ی این‌ها، آیا دگرگونی پایداری در آنان ایجاد کرده بود؟ شاید نتایجش موقتی بوده‌اند. شاید بسیاری از بیمارانی که در درمانشان موفق بوده، دچار عود شده‌اند و با حسن نیت محض، این موضوع را از او مخفی نگه داشته‌اند.

او متوجه شکست‌هایش هم بود: همیشه به خود گفته بود کسانی که آماده‌ی نجات از نوع پیشرفته‌ی او نبودند، زیادی عامی بودند. به خودش گفت صبر کن، دست نگه دار جولیوس. از کجا می‌دونی آن درمان‌ها واقعاً شکست خورده‌اند؟ شکست‌های دائمی؟ تو هیچ‌وقت دوباره آن‌ها را ندیده‌ای. همه می‌دانیم افراد زیادی هستند که نتیجه‌ی درمان بر آن‌ها دیر نمایان می‌شود.

چشمش به پرونده‌ی قطور فیلیپ اسلیت^۱ افتاد. به خود گفت: دنبال شکست می‌گردی؟ این‌هاش. یکی از آن شکست‌های حسابی لیگ برتر. فیلیپ اسلیت. بیش از بیست‌سال گذشته بود، ولی تصویر

فیلیپ اسلیت کاملاً در ذهنش واضح بود. موهای قهوه‌ای روشنش که صاف به عقب شانه می‌کرد، بینی باریک و موزونش، آن استخوان‌های برجسته‌ی گونه که نشان از نبوغ داشت و آن چشمان سبز پرشور که دریای کارائیب را به یادش می‌آورد. به خاطر داشت که هرچه مربوط به جلسات فیلیپ می‌شد، برای او ناخوشایند بود. به جز یک چیز: لذت نگاه به آن چهره.

فیلیپ اسلیت چنان از خودبیگانه بود که هرگز فکر نگاه به درون هم به مخیله‌اش خطور نمی‌کرد و ترجیح می‌داد بر سطح زندگی سُر بخورد. به دلیل چهره‌ی زیبایش، داوطلب برای این کار هم کم نداشت. جولیس همین‌طور که پرونده‌ی فیلیپ را ورق می‌زد، سرش را تکان می‌داد: جلساتی که سه‌سال طول کشید، همه‌ی آن ارتباط و حمایت و مراقبت و همه‌ی آن تعبیرها بدون نجوایی از پیشرفت. شگفت‌آور است! شاید او آن روان‌درمانگری که خودش فکر می‌کرد، نبود.

به خود گفت، دست نگه دار! فوری نتیجه‌گیری نکن. اگر فیلیپ هیچ‌چیز از درمان عایدش نشده بود، چرا سه‌سال ادامه‌اش داد؟ چرا آن همه پول را برای هیچ هزینه کرد؟ و خدا می‌داند که فیلیپ از پول خرج کردن بیزار بود. شاید آن جلسات فیلیپ را متحول کرده بود. شاید او هم یکی از آن افراد دیرشکوفا بود، یکی از آن بیمارانی که نیاز به زمان داشتند تا خوراکی را که درمانگر نثارشان کرده بود، هضم کنند، یکی از آن‌هایی که چیزهای به‌دردخوری از درمانگر را ذخیره می‌کنند، به خانه می‌برند تا مثل استخوان بعدها در تنهایی به نیش بکشند. جولیس بیمارانی را می‌شناخت که چنان اهل رقابت بودند که بهبودشان را پنهان نگه می‌داشتند فقط به این دلیل که نمی‌خواستند خشنودی (و قدرت) توانایی کمک به آن‌ها را به

درمانگر پیشکش کنند.

حالا این فیلیپ اسلیت بود که به ذهنش وارد شده بود و جولیوس نمی توانست بیرون براندش. به درون نقب زده بود و ریشه دوانده بود. درست مثل ملانوم. شکستش در درمان فیلیپ، به نماد و مظهر همه‌ی شکست‌هایش در روان‌درمانی بدل شده بود. چیزی عجیب و منحصر به فرد درباره‌ی فیلیپ اسلیت وجود داشت. آن همه قدرت را از کجا به دست آورده بود؟ جولیوس پرونده‌ی او را گشود و شروع کرد به خواندن نخستین یادداشتش که بیست و پنج سال پیش نوشته بود.

فیلیپ اسلیت: ۱۱ دسامبر ۱۹۸۰

۲۶ ساله، مرد مجرد سفیدپوست شیمی‌دانی که در دوپونت - شرکتی که آفت‌کش‌های جدید می‌سازد - کار می‌کند، بسیار خوش‌قیافه که شلخته لباس پوشیده ولی ظاهری شاهانه و رسمی دارد، خشک و مبادی‌آداب، بدون کوچکترین حرکتی نشسته، بدون کمترین ابراز احساسات، کاملاً جدی، بدون ذره‌ای شوخ‌طبعی، بدون لبخند یا نیشخند، انگار مشغول انجام وظیفه‌ست، بدون کمترین مهارت اجتماعی یا چیزی شبیه به آن. از سوی پزشک داخلی‌اش، دکتر وود فرستاده شده است.

مشکل اصلی: «بر خلاف اراده‌ام به سوی وسوسه‌های جنسی کشیده می‌شوم.»

چرا حالا؟ «کارد به استخوان رسیده»، مورد هفته‌ی پیش را بی‌فکر و طوطی‌وار تعریف کرد:

برای یک ملاقات کاری با هواپیما به شیکاگو رفتم، از هواپیما پیاده شدم، به نزدیک‌ترین تلفن حمله کردم و فهرست زنان آشنا را که آن بعد از ظهر در شیکاگو بودند، بیرون کشیدم. بخت یارم نبود! همه آن روز مشغول بودند. البته که کار داشتند: عصر جمعه بود. می‌دانستم قرار است به شیکاگو بیایم؛ می‌توانستم چند روز یا حتی چند هفته پیش به آن‌ها تلفن کنم. بعد از آنکه آخرین شماره‌ی دفترچه تلفنم را گرفتم، گوشی را سر جایش گذاشتم و به خودم گفتم: «خدا را شکر، حالا می‌توانم برای خودم مطالعه کنم و شب یک خواب راحت داشته باشم و این چیزی است که در تمام این مدت واقعاً می‌خواستم انجام دهم.»

بیمار می‌گوید این عبارت، این پارادوکس - «این چیزی است که در تمام این مدت واقعاً می‌خواستم انجام دهم» - همه‌ی آن هفته ذهنش را به خود مشغول کرده بود و انگیزه‌ی اصلی‌اش برای مراجعه بود. می‌گوید: «این چیزی است که می‌خواهم درمان بر آن متمرکز شود. دکتر هرتسفلد^۱ به من بگوید اگر این چیزی است که من می‌خواهم - مطالعه و یک خواب راحت شبانه - چرا نمی‌توانم به آن برسم؟ چرا همین کار را نمی‌کنم؟»

کم‌کم جزئیات بیشتری از کار با فیلیپ اسلیت به ذهنش سرازیر شد. فیلیپ از لحاظ عقل و هوشمندی او را شیفته‌ی خود کرده بود. هنگام نخستین ملاقاتشان، جولیوس در حال نوشتن مقاله‌ای درباره‌ی روان‌درمانی و اراده بود و پرسش فیلیپ - چرا نمی‌توانم همان کاری را بکنم که واقعاً می‌خواهم؟ - آغاز خیره‌کننده‌ای برای این مقاله بود. و بیش از هر چیز، به یاد تغییرناپذیری غیرمعمول فیلیپ

افتاد: بعد از سه سال به نظر می‌آمد کمترین تغییری نکرده و کماکان این نیروی جنسی ست که او را به جلو می‌راند. از فیلیپ اسلیت چه خبری دارد؟ از وقتی ناگهان بیست و دو سال پیش درمان را رها کرد، حتا یک کلمه هم از او نشنیده است. باز جولیوس از خود پرسید آیا بی‌آنکه خود بداند، به حال فیلیپ مفید بوده یا نه. ناگهان حس کرد باید پاسخ این پرسش را پیدا کند؛ انگار مسئله‌ی مرگ و زندگی مطرح بود. به سمت تلفن رفت و شماره‌ی راهنمای تلفن شهری را گرفت.

بیش از ۲۲ هزار کتاب @Pragmatism22

بیش از ۲۲ هزار کتاب @Pragmatism22

شور و خلسه در عمل جفت‌گیری. همین! این جوهر
حقیقی و محور همه چیز، هدف و مقصود همه‌ی
هستی است.

فصل ۲

«سلام، آقای فیلیپ اسلیت؟»

«بله، خودم هستم.»

«من دکتر هرتسفلد هستم. جولیوس هرتسفلد.»

«جولیوس هرتسفلد؟»

«صدایی از گذشته‌ی شما.»

«گذشته‌ی دور. گذشته‌ی ماقبل تاریخ. جولیوس هرتسفلد. باورم

نمی‌شه: باید چقدر؟... دست کم بیست سال گذشته باشه. و دلیل این

تماس چیه؟»

«خُب، فیلیپ، برای صورت‌حسابت تماس گرفته‌ام. فکر نمی‌کنم

هزینه‌ی جلسه‌ی آخرمون رو کامل پرداخته باشی.»

«چی؟ جلسه‌ی آخر؟ ولی من مطمئنم که...»

«شوخی کردم، فیلیپ. متأسفم، بعضی چیزها هیچ وقت عوض نمی‌شن: پیرمرد هنوز سر حال و غیر قابل کنترله. سعی می‌کنم جدی باشم. کوتاهترین توضیح رو برای علت تماسم می‌دم. به دلیل بیماری و مشکلات جسمی به فکر بازنشستگی افتاده‌ام. در روند این تصمیم، میل مقاومت‌ناپذیری در من ایجاد شده که با بعضی بیماران سابقم ملاقات کنم: فقط برای پیگیری، برای اینکه کنجکاوی خودم رو برطرف کنم. اگر بخوای بعداً توضیحات بیشتری می‌دم. و... سؤال از تو اینه: آیا دلت می‌خواد جلسه‌ای با من داشته باشی؟ یک ساعتی باهم حرف بزنیم؟ درمانمون رو با هم مرور کنیم و از آنچه برات اتفاق افتاده، برام بگی؟ این برای من جالب و روشنگر خواهد بود. کسی چه می‌دونه؟ شاید برای تو هم همین جور باشه.»

«ام... یک ساعت. البته. چرا که نه؟ فکر نمی‌کنم هزینه‌ای در کار باشه؟»

«نه، مگر اینکه تو بخوای از من هزینه‌ای بگیری، چون این منم که از تو وقت می‌خوام، فیلیپ. اواخر همین هفته چطوره؟ مثلاً جمعه عصر؟»

«جمعه؟ خوبه. قبوله. از ساعت یک بعدازظهر یک ساعت برات وقت می‌ذارم. من برای خدماتی که می‌دم پول دریافت نمی‌کنم، ولی اجازه بده این بار جلسه در دفتر من باشه - من در خیابان یونیون هستم - پلاک چهار - سه - یک. نزدیک فرانکلین. واحد دفتر من رو در تابلوی راهنمای ساختمان پیدا می‌کنی: به نام دکتر اسلیت ثبت شده. حالا من هم یک روان‌درمانگرم.»

بدن جولوس بعد از گذاشتن گوشی مورمور می‌شد. صدلی

گردانش را به حرکت درآورد و گردن کشید تا نگاهی به پل گلدن گیت بیندازد. بعد از آن تماس لازم بود چیز زیبایی ببیند. و چیزی گرم را در دستانش حس کند. پیپ ساخته شده از کف دریا را از بالکان سوبرانی پر کرد، کبریت زد و دود را به درون مکید.

فکر کرد اوه خدای من، این مزه‌ی خاکی توتون لاتاکیا با این بوی عسلی تندوتیزش، شبیه هیچ چیز دیگری در دنیا نیست. برایش سخت بود باور کند این همه سال از آن دور بوده است. در خواب و خیال فرو رفت و به روزی فکر کرد که دخانیات را ترک کرده بود. باید درست بعد از مراجعه به دندانپزشکش بوده باشد، دکتر دنبوئر^۱ پیر که همسایه‌ی دیواربه‌دیوارش بود و بیست‌سال پیش فوت کرد. بیست‌سال: چطور ممکنه؟ جولیوس هنوز می‌توانست صورت دراز هلندی و عینک دورطلابی‌اش را به‌وضوح ببیند. دکتر دنبوئر پیر بیست سال است که زیر خاک است. و او، جولیوس، هنوز روی خاک. فعلاً.

دکتر دنبوئر سرش را به‌آرامی تکان داد: «این تاول روی سقف دهانت به نظر نگران‌کننده می‌یاد. باید نمونه‌برداری کنیم.» و با اینکه نتیجه‌ی نمونه‌برداری منفی بود، توجه جولیوس را به خود جلب کرد چون همان هفته به مراسم خاکسپاری آل رفته بود: همبازی قدیمی و سیگاری تنیسیش که از سرطان ریه فوت کرده بود. و همان موقع در حال خواندن کتاب فروید، زندگی و مرگ^۲ نوشته‌ی دکتر ماکس شور^۳، پزشک فروید بود: روایتی زنده و گویا از سرطان ناشی از سیگار برگ فروید که آهسته آهسته سقف دهان، فک و در نهایت همه‌ی زندگی او را بلعید. شور به فروید قول داد هر وقت

1. Dr. Denboer

2. Freud, Living and Dying

3. Max Schur

زمانش برسد، برای مرگ به فروید کمک کند و وقتی سرانجام فروید گفت درد چنان شدید است که ادامه دادن معنا ندارد، شور نشان داد قولش قول است و یک دوز کشنده‌ی مرفین به او تزریق کرد. به این می‌گویند دکتر. این روزها کجا می‌شود یک دکتر شور پیدا کرد؟

بیش از بیست سال زندگی بدون تنباکو و نیز بدون تخم مرغ یا پنیر یا هر نوع چربی حیوانی. پرهیزی سالم و شادمانه. تا آن معاینه‌ی لعتی. حالا همه چیز مجاز است: دخانیات، بستنی، گوشت دنده با استخوان، تخم مرغ، پنیر... همه چیز. دیگر این مسائل چه اهمیتی دارد؟ دیگر چه فرقی می‌کند؟ یک سال دیگر جولیوس هرتسفلد در خاک حل می‌شود، مولکول‌هایش پراکنده می‌شوند و در انتظار مأموریت بعدی می‌مانند. و دیر یا زود، در چند میلیون سال بعد، همه‌ی منظومه‌ی شمسی ویران می‌شود.

جولیوس که حس کرد پرده‌ی نومیدی در حال فرو افتادن است، به سرعت ذهن خود را منحرف کرد و توجهش را به تماس تلفنی با فیلیپ اسلیت معطوف کرد. فیلیپ درمانگر شده؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟ آنچه از فیلیپ به یاد داشت، فردی سرد و بی‌روح، بی‌محبت و بی‌اعتنا به دیگران بود و بر اساس همین تماس تلفنی، هنوز هم همان بود. جولیوس پکی به پیش زد و در سکوت با تعجب سر تکان داد و پرونده‌ی فیلیپ را باز کرد و ادامه‌ی یادداشت نخستین جلسه‌شان را از نظر گذراند.

بیماری فعلی: از سیزده سالگی از لحاظ جنسی پرفعالیت بوده، خودارضایی و سواسی جبری در طول نوجوانی تا امروز، گاهی چهارپنج بار در روز؛ درگیری ذهنی و سواسی و مداوم با سکس،

خودارضایی می‌کند تا آرام شود. بخش بزرگی از زندگی صرف وسواس جنسی شده؛ خودش می‌گوید: «در مدت زمانی که برای شکار زن‌ها هدر دادم، می‌توانستم در فلسفه، زبان ماندارین چینی و فیزیک فضایی دکترا بگیرم.»

روابط: **آنها** را دوست دارد. با سگش در یک آپارتمان کوچک زندگی می‌کند. هیچ دوست مردی ندارد. صفر. و فاقد هرگونه رابطه با آشنایان سابق دبیرستان، کالج و دانشکده. به‌طرز غیر معمولی منزوی است. هرگز رابطه‌ای درازمدت با زنی نداشته است: گاهی شده که یک زن را برای یک ماه هم دیده و معمولاً زن است که رابطه را تمام می‌کند: طالب تنوع و روابط تازه‌ست و در دوازده ماه گذشته با نود زن رابطه داشته است.

بعد از ظهر دلخواهش: زود از خانه بیرون بزند، زنی را شکار کند و هرچه زودتر رهاش کند، ترجیحاً بدون آنکه مجبور شود به شام میهمانش کند، ولی معمولاً آخرش مجبور می‌شود سیرش کند. مسئله‌ی مهم این است که تا آنجا که ممکن است برای مطالعه‌ی قبل از خواب وقت باقی بماند. نه تلویزیون و نه تماشای فیلم؛ زندگی اجتماعی و ورزشی هم در کار نیست. تنها تفریحش مطالعه و موسیقی کلاسیک است. خواننده‌ی پرولع آثار کلاسیک، تاریخ و فلسفه‌ست: نه داستان تخیلی و نه هیچ موضوع معاصر برای جالب نیست. دوست دارد درباره‌ی علائق فعلی‌اش: زنی و آریستارخوس^۱ حرف بزند.

۱. دو تن از فیلسوفان یونان باستان - م.

سابقه‌ی قبلی: در کانکتیکات بزرگ شده، تک‌فرزند، طبقه‌ی اقتصادی - اجتماعی متوسط رو به بالا. پدر بانکدار در یک بانک سرمایه‌گذاری که وقتی فیلیپ سیزده‌ساله بود، خودکشی کرده است. هیچ‌چیز درباره‌ی شرایط یا دلایلی که به خودکشی پدرش منجر شده، نمی‌داند، به‌طرز مبهمی فکر می‌کند بازخواست‌ها و عیبجویی‌های مداوم مادر ناراحتش کرده است. فراموشی کامل نسبت به دوران کودکی: از چند سال اول زندگی‌اش خاطره‌ی چندانی ندارد و هیچ‌چیز از مراسم خاکسپاری پدر یادش نیست. مادر وقتی او بیست و چهارساله بوده، دوباره ازدواج کرده است. در مدرسه منزوی بوده، به‌شکلی افراطی خود را در درس غرق می‌کرده، هرگز دوست صمیمی نداشته و از وقتی در ۱۷ سالگی دانشجوی دانشگاه ییل شده، با خانواده قطع رابطه کرده است. یک تا دو بار در سال با مادرش تلفنی حرف می‌زند. هرگز ناپدری‌اش را ندیده است.

حرفه: یک شیمی‌دان موفق: برای دوپونت آفت‌کش‌های جدیدی می‌سازد که ماده‌ی اصلی‌شان هورمونی‌ست. یک کار سختگیرانه‌ی هشت صبح تا پنج عصر، هیچ علاقه‌ای به رشته‌اش ندارد، اخیراً این کار دلش را زده است. در تحقیقات مربوط به رشته‌اش خود را به‌روز نگه می‌دارد ولی هرگز در ساعت غیرکاری به آن‌ها نمی‌پردازد. درآمد بالا به‌علاوه‌ی امتیاز پرارزش خرید و فروش سهام. مال‌اندوز و محتکر است: از جدول‌بندی دارایی‌ها و مدیریت سرمایه‌گذاری‌هایش لذت می‌برد و ساعت ناهار را تنها می‌گذراند تا بتواند هم‌زمان بازار سهام را هم بررسی و مطالعه کند.

برداشت بالینی: اسکیزوئید، دچار وسواس جنسی، خیلی سرد و دیرآشنا: حاضر نشد به من نگاه کند - حتا یک‌بار هم نگاهمان با هم

تلاقی نکرد - هیچ مسئله‌ی شخصی و خصوصی میانمان حس نکردم، از روابط بین فردی چیزی نمی‌داند، به سؤال اینجا و اکنونی‌ام درباره‌ی برداشت اولیه‌اش از من، با نگاهی از سر بهت و سردرگمی پاسخ داد، طوری که انگار دارم به زبان کاتالونیایی یا سواحلی حرف می‌زنم. عصبی به نظر می‌آمد و من با او راحت نبودم. مطلقاً شوخ‌طبعی در کارش نیست. صفر. بسیار باهوش، کلمات را درست و واضح تلفظ می‌کند ولی در حرف زدن خسیس است: مجبورم می‌کند سخت کار کنم. به شدت نگران هزینه‌ی درمان است (با اینکه به راحتی از عهده‌اش برمی‌آید). درخواست تخفیف حق‌الزحمه را داشت که من نپذیرفتم. به نظر می‌آمد از اینکه چند دقیقه دیرتر شروع کردم و نگفتم که این چند دقیقه را در پایان جلسه جبران می‌کنیم، راضی نیست. دو بار پرسید دقیقاً چقدر قبل از جلسه‌ی بعدی باید برای لغو جلسه خبر بدهد تا هزینه‌ی جلسه از او دریافت نشود.

جولیوس در حالی که پرونده را می‌بست، فکر کرد: حالا بیست و پنج سال بعد، فیلیپ درمانگر شده است. می‌شود آدمی نامناسب‌تر از او را برای این کار در دنیا پیدا کرد؟ به نظر نمی‌آید فرق زیادی کرده باشد: هنوز اثری از شوخ‌طبعی در او نیست، هنوز با پول درگیر است (شاید نباید آن شوخی را درباره‌ی صورت حساب با او می‌کردم). روان‌درمانگر بدون شوخ‌طبعی؟ و این قدر سرد و نجسب. و آن درخواست عصبی‌اش برای ملاقات در دفتر او. جولیس دوباره موزمورش شد.

۱۳ ی حوزه‌یرانی ۲۰۱۶ ۲۳:۴۵

درمان شوپنهاور

نویسنده اروین. د. یالوم

چاپ: ۱۳۹۱

قیمت پشت جلد: ۲۵۰۰۰ تومان.

قیمت فروش ما: ۲ هزار تومان.

برای تهیه pdf کامل این کتاب می توانید به

کانال

pragmatism22@

با بیش از ۲۲ هزار کتاب و ۳۰ هزار مقاله

بپیوندید.

به ایدی :

<https://telegram.me/shirkoshahadati>

یا به این شماره sms بزنید:

۰۹۳۵۳۵۴۹۳۳۹

..

با تشکر sherko shahadati